



علما چگونه ازدواج می‌کردند/ ماجرای جالب ۴ ازدواج تاریخی

طلبه جوان گفت: چون دختر به خواب رفت، هر بار که نفسم وسوسه می‌کرد یکی از انگشتان را روی شعله سوزان شمع می‌گذاشتم تا طعم آتش جهنم را بچشم، به فضل خدا شیطان نتوانست ایمانم را بسوزاند.

به مناسبت سالروز ازدواج علی(ع) و زهرا(س)

علما چگونه ازدواج می‌کردند/ ماجرای جالب ۴ ازدواج تاریخی

طلبه جوان گفت: چون دختر به خواب رفت، هر بار که نفسم وسوسه می‌کرد یکی از انگشتان را روی شعله سوزان شمع می‌گذاشتم تا طعم آتش جهنم را بچشم، به فضل خدا شیطان نتوانست ایمانم را بسوزاند.
به گزارش خبرنگار آیین و اندیشه خبرگزاری فارس، اول ذی‌الحجه یادآور سالروز ازدواج پیشوای پارسایان امیرمؤمنان علی(ع) با فاطمه زهرا(س) برترین بانوی عالم خلقت است.

به مناسبت گرامیداشت این روز فرخنده در ادامه به ماجرای مراسم ازدواج چند نفر از علمای دینی اشاره می‌شود:

*خواستگاری و ازدواج دختر علامه مجلسی(ره)

روزی استاد محمدصالح مازندرانی یعنی علامه محمدتقی مجلسی متوجه شد که شاگرد دانشمندش میل به ازدواج دارد.

بعد از فراغت از تدریس به او گفت: اگر اجازه دهی دختری را برای شما خواستگاری کنم تا از رنج تنهایی آسوده شوی؟

شاگرد جوان سر به زیر انداخت و با زبان حال آمادگی خود را اعلام داشت، علامه مجلسی به اندرون رفت و آمنه بیگم را که در علوم دینی و ادبی به سرحد کمال رسیده بود فرا خواند و گفت: دخترم! شوهری برایت پیدا کرده‌ام که در نهایت فقر و تنگدستی و منتهای فضل و صلاح و کمال درسی است، ولی قبولی او بسته به اجازه توست.

آمنه بیگم در پاسخ پدر گفت: پدر! فقر و تنگدستی عیب مردان نیست!

عقد آن دو، ساعتی بعد بسته شد و عروس را آراسته و مهیا کردند و به حجله عروسی بردند.

داماد در حجله، عروس و رخسار زیبایی او را دید و متوجه شد که عروس گذشته از شهرت علم و فضل، رخساری زیبا هم دارد و پی برد که واقعا علامه، استاد بزرگوارش چه مهربانی در باره او داشته است و دختر نیز چه عنصر تربیت یافته با کمالی است که با این زیبایی و آن علم و فضل و اصالت خانوادگی حاضر شده با شاگرد پدرش که طلبه‌ای مستمند است ازدواج کند.

پس به گوشه‌ای رفت و بر این نعمت الهی سجده شکر کرد و سرگرم مطالعه شد که اتفاقاً با مسأله علمی بسیار مشکلی مواجه شد که می‌بایست با دقت در آن می‌اندیشید تا آن را حل کند و برای مباحثه فردا با همتای خود یا تدریس آماده سازد، مطالعه آن صفحه مدتی طول کشید و عروس که ناظر کار وی بود، با فراست ذاتی پی برد که مسأله چیست و در چه کتابی است.

داماد تا پاسی از شب مشغول مطالعه بود و فردا صبح برای مباحثه یا تدریس از خانه بیرون رفت، پس از رفتن داماد، عروس برخاست و کتاب را یافت. قلم به دست گرفت و مسأله را حل کرد و پاسخ داد و میان کتاب گذاشت تا داماد پس از بازگشت آن را ببیند.

شب دوم چون داماد کتاب را گشود و سرگرم مطالعه شد، چشمش به نوشته عروس افتاد که با خط خود آن مسأله مشکل علمی از کتاب قواعد علامه حلی را حل کرده و برای اطلاع او پاسخ را در جای خود نهاده است تا او رنج مطالعه و تفکر را بر خود نسازد.

پس از مطالعه و پاسخ دریافت که آن مطلب مشکل با سرانگشت همسرش حل شده است، بی‌درنگ پیشانی بر خاک نهاد و خداوند متعال را شکر کرد که چنین همسر دانشمندی به وی ارزانی داشته است، به همین جهت آن شب نیز تا بامداد مشغول مطالعه و عبادت و شکرگزاری بود.

وقتی استاد داماد و پدر عروس، از ماجرا آگاه شد، داماد را خواست و به وی گفت: اگر این دختر با تو هم‌افق نیست، صریحاً بگو تا دیگری را برایت عقد کنم.

ولی داماد گفت: نه، علت نه این است که دختر دانشمند شما مورد علاقه من نیست، بلکه فقط به ملاحظه این است که می‌خواهم شکر خدا را به مقداری که می‌توانم به جا آورم که چنین همسری به من موهبت کرده است و من می‌دانم که هر چه کوشش کنم نمی‌توانم چنانکه باید شکر نعمت خدا را ادا کنم.

چون علامه مجلسی این سخن را از داماد با کمال و شاگرد فرزانه دانشمند خود شنید، فرمود: آری، اعتراف به نداشتن قدرت برای شکرگزاری، خود دلیل به نهایت شکر بندگان است.

*داستان طلبه و شاهزاده

شب هنگام محمد باقر -طلبه جوان- در اتاق خود مشغول مطالعه بود که به ناگاه دختری وارد اتاق او شد، در را بست و با انگشت به طلبه بیچاره اشاره کرد که سکوت کند و هیچ نگوید.

دختر پرسید: شام چه داری؟ طلبه آنچه را که حاضر کرده بود آورد و سپس دختر -که شاهزاده بود و به خاطر اختلاف با زنان حرمسرا خارج شده بود- در گوشه‌ای از اتاق خوابید.

صبح که دختر از خواب بیدار شد و از اتاق خارج شد، مأموران، شاهزاده خانم را همراه طلبه جوان نزد شاه بردند، شاه عصبانی پرسید: چرا شب به ما اطلاع ندادی و محمد باقر گفت: شاهزاده تهدید کرد که اگر به کسی خبر دهم، مرا به دست جلاد خواهد داد!

شاه دستور داد که تحقیق شود که آیا این جوان خطایی کرده یا نه؟ و بعد از تحقیق از محمد باقر پرسید، چطور توانستی در برابر نفست مقاومت کنی؟ محمد باقر 10 انگشت خود را نشان داد و شاه دید که تمام انگشتانش سوخته و علت را پرسید طلبه گفت: چون او به خواب رفت نفس اماره مرا وسوسه می‌کرد، هر بار که نفسم وسوسه می‌کرد یکی از انگشتان را بر روی شعله سوزان شمع می‌گذاشتم تا طعم آتش جهنم را بچشم و بالاخره از سر شب تا صبح به این ترتیب با نفس مبارزه کردم و به فضل خدا، شیطان نتوانست مرا از راه راست منحرف کند و ایمانم را بسوزاند.

شاه عباس از تقوا و پرهیزکاری او خوشش آمد و دستور داد، همین شاهزاده را به عقد میر محمدباقر در آوردند و به او لقب «میرداماد» داد و امروزه تمام علم دوستان از وی به عظمت و نیکی یاد کرده و نام و یادش را گرامی می‌دارند، از مهم‌ترین شاگردان وی می‌توان به ملاصدرا اشاره کرد.

*هنگامی که خوردن یک سیب سبب خیر می‌شود

درباره ماجرای ازدواج والدین فقیه محقق مقدس اردبیلی نقل می‌کنند: پدر جناب مقدس اردبیلی آمده بود، از آب جاری مشک را پر کند، دید سیبی بر آب روان است، گرفت و میل کرد، بعداً پشیمان شد که این سیب البته مالک داشته، بی اجازه او چرا تصرف کردم؟

حرکت کرد، مسیر آب را گرفت به بالا رفت تا رسید به جایی که آب از باغی که درخت سیب داشت بیرون می‌آمد، صاحب باغ را گفت: سیبی که بر آب روان بود من خوردم، از من راضی باش.

گفت: ابداً راضی نیستم.

گفت: قیمتش را می‌دهم.

گفت: راضی نمی‌شوم.

صاحب باغ گفت: من به یک شرط از تو راضی می‌شوم که دختری کور، کچل، لال، گنگ و مفلوج از پا دارم! اگر حضری با او ازدواج کنی، من از تو راضی می‌شوم والا راضی نمی‌شوم!

پدر مقدس اردبیلی چون دید چاره‌ای ندارد از غایت ایمانش قبول کرد و تن به این ازدواج داد، صیغه عقد را جاری کردند، سپس با مشاهده کردن دختری زیبا بر خلاف گفته‌های صاحب باغ به نزد آن رفت و گفت: آن دختری که برای من وصف کردی این نیست.

گفت: این همان است، چون دیدم جدیت داشتی که برای خوردن یک سیب رضایت بگیری و من مدت‌ها انتظار داشتم که این دختر را به مثل شما شخصی شوهر دهم، اما گفتم کور است؛ یعنی هنوز چشمش نامحرم را ندیده و گفتم کچل است؛ یعنی مویش را

نامحرم ندیده و گفتم لال است؛ یعنی با مرد بیگانه سخن نگفته و گفتم از پا مفلوح است؛ یعنی تنها از خانه بیرون نرفته است!

*گوش دادن به حرف پدر در ازدواج و راز رسیدن به مرجعیت

مرحوم آیت‌الله بروجردی(ره) درباره ماجرای ازدواج خود این گونه می‌گوید: در اصفهان تحصیل می‌کردم، اساتید آن روز اصفهان کم نظیر بودند، مانند آیت‌الله کلباسی، مرحوم آقا سیدباقر درچه‌ای، حکیم بزرگ قشقایی، و حکیم بزرگ ملا محمد کاشانی.

من گرم تحصیل در محضر ایشان و عاشق این اساتید بودم، همواره مایه‌های علمی من بالا می‌رفت که نامه‌ای از پدر دریافت کردم-پدر ایشان (که از علما بود) در بروجرد، معاش زندگی را از راه کشاورزی تامین می‌کرد- در نامه آمده بود: حسین عزیزم به بروجرد بیا، من وسایل عروسی تو را فراهم کرده‌ام.

نامه‌ای به پدر نوشتم که مرا از ازدواج معاف کنید و اجازه بدهید درس بخوانم، پدر در جواب نوشت: فکر نمی‌کنی اگر به سخن پدر گوش ندهی، این مانع تو باشد؟ خدا در قرآن فرموده است: «و بالوالدین احساناً».

بلافاصله به بروجرد رفتم. عروسی که تمام شد، پدرم گفت: حالا می‌خواهی بروی برو! آیت‌الله بروجردی بعدها گفتند: بروجردی شدن (یعنی به جایگاه مرجعیت و رسیدن به قله‌های بلند علمی) مرهون این خانم بود که پدر من برای من گرفت!